

فرهاد در نقش یک محافظ نامرئی

نغمه لنگ لنگان از تلفن عمومی بیرون آمد، پشتش هم درد می کرد و هم بسیار می سوخت! دخترک بینوا به زور از اشک ریختن خودداری می کرد چون یک بی انصاف او را با تیر و کمان زده بود. در حالی که از درد به خودش می پیچید با خشم پیرامونش را از نظر گذراند. هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد. نغمه از خیر تلفن زدن گذشت و راه خانه را در پیش گرفت.

شیرین با ترس برای پانتهی تعریف می کرد که شب گذشته در راه بازگشت به خانه چطور یک نفر او را به شدت ترسانده است. از کنار ردیف شمشادهاى منتهی به خانه شان عبور می کرده که ناگهان سکوت شب با صدای نعره خوفناکی شکسته می شود. صدا دقیقاً از وسط شمشادها و نزدیک به او می آمده است. طفلک شیرین آن قدر ترسیده بود که مثل اسفند از جا پریده و جیغ کشان پا به فرار گذاشته بود. او هنوز تشویش داشت و در حین بازگو کردن ماجرا دست و پایش می لرزید.

اتفاقات مشابهی برای چند تن از دختر و پسرهای شهرک رخ داده بود. سیامک برادر کوچک نغمه تعریف می کرد که شخص ناشناس سیاه پوشی که سر و صورتش را با کلاه و شالگردن پوشانده بود، شبانگاه سد راهش شده و او را از آزار دادن مردم بر حذر داشته و تهدید کرده که در صورت تکرار دمار از روزگارش در می آورد! لحن او آن قدر قاطع و صریح بوده که پسرک ده یازده ساله از ترس در حالی که صورت فربه اش در غبغبش فرو می رفت در جواب فقط سر تکان داده بود.

شاید روشی که فرهاد برای تنبیه خطاکاران در پیش گرفته بود به نظر عجیب و غیر طبیعی می رسید و حتی شبیه به فیلمهای داستانی بود، ولی باعث شد در نهایت عده زیادی از گماشتگان پانتهی دست از آزرده ستایش بردارند. به تجربه بر آنها ثابت شده بود به محض آن که قصد آزار و اذیت او را داشته باشند، به نحوی توسط آن شیخ سیاه رنگ تنبیه می شوند. نوبت بعدی که نغمه به قصد مزاحمت تلفنی وارد بانه تلفن عمومی شهرک شد یک قورباغه در قسمت دریافت سکه انتظارش را می کشید! شیرین پس از این که سخنان نادرستی را پشت سر ستایش به زبان آورد، چنان ترسانده شد که نزدیک بود غش کند. سیامک هم پس از این که با دوستانش مزاحم ستایش شدند، در مکانی خلوت توسط همان فرد ناشناس خفت گیر شد و چند پس گردنی نوش جان کرد...

خبرها جسته و گریخته به گوش پانتهی می رسید، اوایل چندان اهمیت نمی داد اما وقتی عده زیادی پیشش آمدند و از وقایعی مشابه خبر دادند، حدس زد که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و اول از همه به آیدین مشکوک شد. ولی او همچنان سر به زیر بود، صبحها با راننده به مدرسه می رفت و برمی گشت و پس از آن هم تا موقع شام سرش به نقاشی گرم بود و سپس بلافاصله به رختخواب می رفت و می خوابید. با این حال مدتی او را به طور نامحسوس زیر نظر گرفت اما هیچ حرکت مشکوکی از آیدین سر نزد سرش در لاک خودش بود.

در مرحله بعد او به فرهاد ظنین شد، آن شب که پنهانی دست نوشته های ستایش را خواند، چند جا به اسم او برخورده بود. می دانست که آن پسر مرموز انزوا طلب هم به نحوی از طرفداران ستایش است. تصمیم گرفت این دفعه او را تحت نظر بگیرد و چون کسر شانش می شد شخصاً در این باره اقدام کند سراغ پیروانش فرستاد. ولی هیچ یک حتی شیرین هم حاضر نبود جاسوسی فرهاد را بکند. به هر دلیلی آن پسر نزد آنها یا منفور بود یا از او حساب می بردند. به ناچار

تصمیم گرفت شخصاً وارد میدان شود. به این ترتیب خودش را به زحمت می انداخت، ولی آن قدر زرنگ و باهوش بود که بداند چطور دام بگستراند که قهرمان نامرئی با پای خودش به دام بیفتد.

با کم شدن دامنه آزار و اذیتها، فرهاد هم فعالیتهای مخفیانه اش را تعطیل کرد. فقط هر از چند گاهی گماشتگان فعالی چون شیرین و نغمه را زیر نظر می گرفت تا مبادا دست از پا خطا کنند. نغمه گویا هنوز متنبه نشده بود. باز قصد مزاحمت تلفنی داشت اما چون چشمش ترسیده بود، این بار پیش از هر کاری، با دقت اطرافش را از نظر گذراند و وقتی مطمئن شد هیچ کس با تیر و کمان در کمینش ننشسته و یا هیچ خزنده نفرت انگیزی داخل محفظه دریافت سکه انتظارش را نمی کشد، وارد باجه تلفن شد. همه چیز مرتب بود. هیچ نشانه ای از دست تنبیه گر غیبی نبود. با این حال باز خطر نکرد و همچنان که با دقت تمام پیرامونش را تحت نظر گرفته بود، دست دراز کرد و گوشی را برداشت و آرام شماره گرفت، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود، ظاهراً این بار از چنگک جناب شیخ قسر در رفته بود. با این فکر لبخندی پیروزمندانه زد و قصد داشت گوشی را از این دست به آن دست ببرد که متوجه شد به روسریش چسبیده و جدا نمی شود!! یک نفر روی گوشی چسب مالیده و نغمه که شش دانگ حواسش به اطرافش بود متوجه این موضوع نشد. دختر سیزده ساله مدتی کلنجار رفت و تقلا کرد تا بالاخره موفق شد گوشی تلفن را از بیخ گوشش جدا کند، ولی روسریش دیگر قابل استفاده نبود. و بدین ترتیب بود که نغمه برای همیشه دور مزاحمت تلفنی را خط کشید.

با خروج نغمه از گردونه، فقط شیرین باقی مانده بود که هنوز گاه و بی گاه شیطنتهایی می کرد. البته او هم ترسیده بود دست و دلش به کار نمی رفت. دقت می کرد حتی الامکان شبها از کنار شمشادها عبور نکند و اگر هم مجبور می شد، با چشمان بسته و در کمترین زمان این کار را انجام می داد. ولی فرهاد تصمیم نداشت برای بار سوم از روشی یکسان برای تنبیه او استفاده کند. این بار برایش سورپریز دیگری تدارک دیده بود. شیرین از سوسک خیلی می ترسید و فرهاد هم به همین دلیل، چند سوسک سیاه چاق و چله برایش کنار گذاشته بود تا در موقع مناسب تقدیمش کند! البته این تنبیه خیلی به دور از انصاف بود، خدا را خوش نمی آمد که این چنین دختر نوجوان را زهره ترک کند، ولی شیرین خود بهانه به دست دیگران می داد، آن قدر در انجام کارهای احمقانه و بدون فکر زیاده روی می کرد که شیخ وادار به عکس العمل می شد. فرهاد واقعاً نمی دانست اگر این تنبیه هم موثر نیفتد با این موجود پوست کلفت زبان دراز چه کند! در هر صورت با خود عهد بسته بود که این آخرین اقدام تلافی جویانه اش باشد. دیگر ستایش مثل سابق اذیت نمی شد، آیدین خبر داده بود که روحیه او بسیار خوب شده است. پس دیگر لزومی نداشت که او همچنان به تنبیه خاطیان ادامه دهد. می توانست بی سر و صدا فعالیتش را متوقف کند، ممکن بود گیر بیفتد و برایش گران تمام شود. ضمن این که خسته شده بود از این که مدام به این و آن بند کند و آنها را بترساند و یا آزار دهد. فراموش نکنیم که او آدم رذلی نبود و بی جهت قصد آزرده کردن کسی را نداشت.

فرهاد برای اجرای آخرین ماموریت پنهانی، باغ عمارت دولتشاهی را انتخاب کرده بود. آنجا به قدر کافی بزرگ و پوشیده از درخت و مناسب برای مخفی شدن بود و فرهاد که می دانست شیرین برای ارائه گزارش روزانه اش به رئیس بزرگ سر می زند، قصد داشت بابت این خوش خدمتیها شخصاً به او پاداش بدهد! هوا خیلی سرد بود و سوز می آمد. فرهاد در حالی که چناب زده بود و مدام دستانش را به هم می مالید تا گرم بماند مجبور شد مدتی طولانی را پشت یک درخت به انتظار بایستد.

پانتی یک میهمانی کوچک گرفته و دوستان نزدیکش را دعوت کرده بود. با این که تعدادشان اندک بود، عمارت داشت از صدای فریاد و خنده و موزیک و جیغ و آوازشان منفجر می شد. فرهاد همچنان که مثل بید می لرزید و در مخفی گاهش بالا و پایین می پرید و نوک بینی یخ زده اش سرخ شده بود با خود اندیشید که لابد رئیس بزرگ جشن پیروزی گرفته است. در هر حال او تنها کسی بود که از چنگش قسر در رفته بود. با نبوغش کاری کرده بود که در حالی که با آرامش در جکوزی و سونای سالن ورزش به همراه یاران صمیمیش نسترن و آریتا خوش می گذرانند، در بیرون از عمارت دیگران نقشه هایش را به مرحله اجرا بگذارند. بدون شک او یک نابغه بود. باید هم این چنین قهقهه می زد، چون او نه تنها در اجرای بدون نقص طرح های شیطانش موفق بود، که دستانش را نیز ذره ای آلوده نکرده و بر خلاف تصور، اعتبارش چند برابر شده بود. بند گانش اکنون پروانه وار دورش می چرخیدند. او با دست و دلبازی و موقعیت شناسی، در عین محبوبیت هنوز هم بر دیگران تسلط داشت و اجازه نمی داد از حدی بیشتر با او صمیمی شوند. به جز نسترن و آریتا کسی حق شوخی کردن و خندیدن با او را نداشت. حتی شیرین که فکر می کرد جزو معبان درگاه او شده در حقیقت یک مهره بود! مهره ای مفید که رئیس بزرگ با آن از همه بهتر بازی می کرد و سیاستهایش را پیش می برد. تاثیر پذیری بیش از حد شیرین به پانتی اجازه می داد که او را همچون خمیر مجسمه سازی به هر شکلی در آورد و در صورت نیاز از آن به عنوان طعمه برای به دام انداختن کسانی استفاده کند که فکر می کردند خیلی باهوش هستند و می توانند در خفا به او ضربه بزنند!

فرهاد با چشمانش خروج تک تک مهمانان را از در عمارت دنبال می کرد. همه، حتی آریتا و نسترن هم بیرون آمده بودند ولی هنوز از شیرین خبری نشده بود. مدعوین هنوز از حال و هوای مهمانی خارج نشده بودند، ظاهراً خیلی به آنها خوش گذشته بود و گرنه در راه پله و حیاط و در مسیر کوچه باغ منتهی به در خروجی باغ قر نمی دادند و بشکن نمی زدند! فرهاد با شگفتی نیش تا بناگوش باز شده آریتای همیشه عبوس و رقاصیهای نسترن با وقار را تماشا می کرد و از خود می پرسید آیا آنها حال طبیعی دارند؟

آخرین نفر هم از عمارت خارج شد و با همان شور و حالی که وصف کردیم راه پیچ و خم خروجی را پیمود و با رفتن او، دربان، درب میله ای باغ را بست و به این ترتیب راه فرار فرهاد بسته شد. همه جا یک مرتبه در سکوت عجیبی فرو رفت. فرهاد آب دهانش را قورت داد و در حالی که سعی داشت شجاعتش را از دست ندهد واقعه ای را به یاد آورد که منجر به آشنا شدنش با آیدین شد، یعنی لحظه ای را که برای اولین بار به همراه حمید مخفیانه وارد باغ عمارت دولشاهی شده بودند. آن موقع حمید گفته بود نکند صاحب خانه از آن سگهای تازی خالدار داشته باشد؟ فرهاد به این حرف خندیده بود ولی از شما چه پنهان در آن لحظه بدون آن که خود بفهمد حواس پنجگانه اش به کار افتاده و حرکت و لرزش هر شاخه و برگی نظرش را جلب می کرد. ترسی چندش آور آرام آرام به درون دلش می خزید. فرهاد برای مرتبه دوم آب دهانش را قورت داد. از کل سی و اندی اتاق عمارت تنها یک چراغ و آن هم اتاق پانتی روشن بود و هیچ سایه ای روی دیوار اتاقها و پشت پنجره ها که دلیل بر حضور کسی باشد دیده نمی شد. لامپهای کروی باغ نیز تک و توک روشن بودند و فضا حالت غبار آلود و مه گرفته ای پیدا کرده بود. با هر سوزی که می وزید دلشوره بیشتر به وجود فرهاد رخنه می کرد و این توهم نگران کننده را که با پای خودش در دام افتاده تقویت می کرد. یعنی این هم بخشی از نقشه پانتی بود؟ می توانست این گونه باشد ولی او تصمیم گرفت به افکار پوچ پر و بال ندهد و خوشبین باشد، در غیر این صورت بدون شک دیوانه می شد.

بالاخره با آمدن شیرین همه چیز به حالت اول برگشت. فرهاد که از سرما تقریباً خشک شده بود، کش و قوسی به اندام منجمدش داد و آماده شد تا با نزدیک شدن سوژه مورد نظر بسته ای را که برایش مهیا کرده بود به سویش پرتاب کند. سوسکه های درشت هیکل همچنان شاخکهایشان را تکان می دادند و برای فرار از محبس لحظه شماری می کردند!

دخترنوجوان تنها بود و برخلاف معمول چنان آرام و مطمئن بود انگار به او گفته باشند که در باغ عمارت دولشاهی هیچ کس علیه‌اش سوء قصدی نخواهد کرد. فرهاد به چنین فکری پوزخند زد، آماده بود تا به محض پرتاب بسته، با تمام سرعت از آنجا دور شود چون با شناختی که از شیرین داشت می‌دانست چنان قشقرقی به پا خواهد کرد که تمام دنیا از جمله اهل عمارت باخبر شوند، بنابراین اگر می‌خواست توسط مستخدمین عمارت دستگیر نشود، می‌بایست در کوتاهترین زمان از مهلکه می‌گریخت.

شیرین به محل مورد نظر رسیده بود، فرهاد دستش را بالا برد، درست وسط سینه او را نشانه گرفته بود، اجازه داد که چند قدم دیگر پیش بیاید و همین که خواست بسته را به سوی هدف شلیک کند یک نفر از پشت میچش را گرفت! پانتی انتظار داشت فرهاد مرعوب و وحشت زده، فوراً عجز و لابه سر دهد و اظهار پشیمانی کند، البته او از این که یک نفر سر بزنگاه میچش را گرفته بود واقعاً جا خورد و ترسید، اما خیلی زود آثار شگفتی و ترس از صورتش محو شد و خودش را باز یافت و سر و شانه‌ای تکان داد و صاف و مستقیم به چشمان رئیس بزرگ دیده دوخت. نه... این فرهاد با آن فرهادی که پانتی قبلاً می‌شناخت فرق داشت، خجالت که نمی‌کشید هیچ، با چنان اعتماد به نفسی در چشمان گریه‌اش می‌نگریست، انگار اوست که میچ خانم را حین ارتکاب جرم گرفته است! پانتی حیرت زده از خود می‌پرسید که چه عاملی موجب شده فرهاد کم‌رو در این مدت اندک این چنین تغییر کند و کدامین اعتقاد چنین جسارتی را در او پدید آورده است؟ نه تنها دیگر مانند سابق در برابر زیبایی و اقتدارش لب و لوجه‌اش آویزان نمی‌شد، نگاه بر نمی‌گرفت و سر به زیر نمی‌انداخت، که حتی به خاطر اعمالی هم که مرتکب شده بود هیچ اثری از پشیمانی و ندامت در او دیده نمی‌شد، مشخص بود که کارش را با آگاهی کامل و از روی اعتقاد انجام می‌دهد. پانتی میچ فرهاد را رها کرد، هر دو در یک لحظه به شیرین نگاه کردند که بدون اطلاع از ماجرای که در چند قدمی رخ داده بود از عمارت خارج می‌شد.

با رفتن او فرهاد بسته سوسکه‌ها را در جیبش گذاشت و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد راهش را گرفت که برود ولی پانتی صدایش زد و تا رویش را برگرداند سیلی محکمی در گوشش نواخت. هوا بسیار سرد و شدت ضربه به حدی بود که صورت فرهاد بلافاصله سرخ و دردناک شد، ولی او خم به ابرو نیاورد و مجدداً با گردنی افراشته در چشمانش نگریست و نگاه آرام ولی سرشار از اعتماد به نفسش در برابر نگاه از خشم گرفته پانتی قد علم کرد. نمی‌توان گفت چه مدت به این حالت سپری شد و یا میان آن دو چه گذشت و آیا حرفی هم بیشان رد و بدل شد یا خیر، چرا که خود آنها نیز چیزی در این مورد به یاد نمی‌آوردند. فقط فرهاد هنگامی که از باغ عمارت خارج می‌شد مطمئن بود که از روز بعد دیگر کسی مزاحم ستایش نخواهد شد. و این چنین هم شد. البته دشمنی پانتی به قوت خود باقی بود ولی، دیگر خبری از آزار و اذیت نبود. فرهاد نیز در عوض فعالیت‌های مخفیانه‌اش را بطور کامل کنار گذاشت. ماجرای آن شب به صورت یک راز بین او و پانتی باقی ماند و هیچ کس، حتی آیدین و ستایش هم از آن با خبر نشدند. بعدها وقتی مشکلات بین پانتی و ستایش و آیدین از بین رفت باز هم فرهاد از عنوان کردن ماجرا خودداری کرد و آن را همچون رازی نزد خود محفوظ نگاه داشت. البته آیدین همواره از خود می‌پرسید که چه عاملی موجب شده که دخترعمویش یک مرتبه نسبت به فرهاد حالتی پرهیز گونه آمیخته با احترامی محتاطانه پیدا کند و در حضور او دست و پایش را جمع کند. آیا آنها از هم آتو داشتند؟